

در یکی از اولین دیدارهایش، دُن پاچو به آنها قول داده بود که در اولین پنجشنبه ماه اکتبر آزاد خواهند شد. به نظرشان حتمی رسید، چون تغییرات چشمگیری اتفاق افتاد: رفتار بهتر، غذای بهتر و آزادی بیشتر در حرکات. با این حال همیشه بهانه‌ای برای به تعویق انداختن این تاریخ پیدامی‌شد. بعد از پنجشنبه‌ای که اعلام شده بود گفتند که روز دهم دسامبر برای مراسم انتخابات مجلس مؤسسان آزاد خواهند شد و همین‌طور تا جشن‌های عید، سال جدید، روز مراسم مذهبی پادشاهان و یا به مناسبت تولد کسی، مثل دانه‌های تسبیح روزها جابجا می‌شدند و بیشتر به قاشق‌کی از تسکین و دل‌داری تبدیل شده بودند.

دُن پاچو، در ماه نوامبر باز به دیدارشان آمد. برایشان کتابهای تازه آورده بود، روزنامه‌های روز و جعبه‌های شکلات و از گروگانهای دیگر برایشان حرف زد. وقتی دیانا متوجه شد که زندانی کشیش پرز نیست تقاضای انجام مصاحبه‌ای را با پابلو اسکوبار کرد، نه برای آنکه آن را چاپ کند - چون علاقمند نبود - بلکه برای مذاکره با او در مورد شرایط تسلیم کردن خودش. دُن پاچو در اواخر اکتبر به او اطلاع داد که تقاضایش مورد قبول قرار گرفته است. اما اخبار روز هفتم نوامبر اولین ضربه مرگبار را بر این تصور وارد کرد: پخش نمایش مسابقه فوتبال بین تیم‌های مدلین و ناسیونال برای انتشار خبر ربه‌شده شدن مارو خا پاچون و بتاتریس ویلامیزار قطع گردید.

خوان ویتا و هرر و بوس در زندان خودشان خبر را شنیدند و برایشان بدترین خبر ممکن بود. آنها هم به این نتیجه رسیده بودند که فقط صحنه‌ای از يك فیلم وحشت آور هستند. خوان ویتا می‌گفت مثل «پر برای پر کردن بالش» و یا آن‌طور

که نگهبانها می گفتند: «يك بار مصرف». یکی از آنها يك بار در يك بحث داغ بر سر هرروبوس فریاد زد که:

- تو خفه شو که اینجا به مهمونی نیومدی.

خوان ویتا از شدت اندوه از پا در آمده بود، از غذا خوردن خودداری می کرد، دچار حواس پرتی شده بود، دلش می خواست به جای هزار بار مردن در روز، يك بار می مرد. رنگش پریده بود، يك دستش خواب می رفت و به سختی نفس می کشید و از خواب می پرید. تنها با آشنایان مرده ای حرف می زد که با گوشت و استخوان در اطراف تختش بر او ظاهر می شدند. هرروبوس که متوجه خطر شده بود يك سروصدای آلمانی به پا کرد و به نگهبانها گفت «اگر خوان اینجا بمیره شما مسئول هستید». به هشدار او توجه شد.

دکتری را که برایش آوردند دکتر «کنراد پریسکو لوپرا» (Conrad Prisco Lopera) برادر داوید و آلبرتو پریسکو لوپرا - از باند مخوف پریسکو - که از لحظه آغاز فعالیت های اسکوبار با او بودند، به عنوان خالق آدمکش ها از میان نوجوانان شمال شرقی مدلین، گفته می شد که سرپرستی يك گروه از نوجوانان قاتل را در کارهای کثیف و از آن جمله نگهبانی گروگانها به عهده داشتند. در عوض دکتر کنرادو، به عنوان يك حرفه ای در تیم پزشکی کار می کرد و تنها لگه سیاهش این بود که در رأس تیم پزشکی و در خدمت پابلو اسکوبار قرار داشت. با صورت باز وارد شد و با سلام و احوالپرسی که به زبان آلمانی با هرروبوس نمود او را به تعجب واداشت.

- سلام هرو، کارها چگونه.

برای خوان ویتا يك دیدار الهی بود. نه به خاطر تشخیص بیماری - بیماری عصبی پیشرفته - بلکه به خاطر علاقه ای که به مطالعه داشت. تنها دارویی را که تجویز کرد مطالعه و خواندن بود.

بیماری دیانا در ماه نوامبر شدیدتر شد: سردرد شدید، سوزش معده و

دلتنگی بیش از حد، اما در یادداشت‌های روزانه‌اش مطلبی دال بر اینکه پزشك از او عیادت کرده باشد وجود ندارد. فکر می‌کرد شاید همه ناخوشی به خاطر سکون و یکنواختی در وضعیت اوست که رفته رفته با پایان یافتن سال بیشتر نامعلوم و نامشخص می‌شد و نوشت «در اینجا زمان با سرعتی بجز آنچه ما عادت کرده‌ایم جریان دارد، گویی برای هیچ کاری تعجیلی نیست». يك یادداشت نوشته شده از بدبینی حکایت می‌کند که او را آزار می‌داد «تمام زندگی گذشته‌ام را مرور کرده‌ام، هر آنچه زندگی من تا امروز بوده: چه عشق‌هایی، چه تصمیم‌های مهمی که نابخردانه اتخاذ شدند. چه عمری به کارهای بیهوده گذشت». حرفه او نقش مهمی را در این ارزیابی افکار او داشت: «هرچند هر روز بیشتر به روزنامه‌نگاری، آنچه هست و آنچه باید باشد، ایمان می‌آورم اما جایی را بروشنی برای خویشتن نمی‌یابم». تردیدهای او حتی مجله خودش را هم بی‌نصیب نگذاشته بود «که آن را آنهمه فقیرانه می‌یابم، نه تنها از نظر اقتصادی که حتی از نظر مطبوعاتی» و با قاطعیت «به دلیل نداشتن عمق تجزیه و تحلیل» آن را محکوم کرده بود.

روزهای تمام گروه‌گانه‌های جدا از هم در انتظار دیدار دُن پاچو می‌گذشت که دیدارهای اعلام شده اما بندرت انجام پذیرفته او وسیله اندازه‌گیری گذشت زمان بود. صدای هواپیماهای كوچك و هلی‌کوپترهایی که بر فراز خانه پرواز می‌کردند برای آنها به گشت‌های معمولی تعبیر می‌شد و برعکس صدای هر پروازی موجب تحرك نگهبانها می‌گردید که با سلاح‌های خود در موقعیت جنگی قرار می‌گرفتند. گروه‌گانه‌ها به خاطر هشدارهای مکرر می‌دانستند که در صورت يك حمله مسلحانه، نگهبانها اقدام به کشتن آنها خواهند کرد.

با این حال ماه نوامبر با يك امید به پایان رسید. تردیدهایی که موجب نگرانی آژوسنا بود فرو نشست. نشانه‌ها همه حاکی از يك حاملگی کاذب بود که به خاطر فشارهای عصبی حادث شده بود. اما خوشحال نشد و برعکس: پس از گذشتن ترس اولیه، فکر داشتن يك فرزند به رؤیایی بدل شده بود که تصمیم گرفت به مجرد

اینکه آزاد شود آن را تحقق بخشد. دیانا از طرف دیگر، در بیانیه‌های معتمدین و گیلویار دو علائم امید در مورد امکان دستیابی به يك توافق را مشاهده می‌کرد.

بقیه ماه نوامبر، برای ماروخوا و بئاتریس ماه سازش دادن خود با موقعیت بود. هر کدام باروش خودشان نقشه‌هایی را برای بقایی ریزی می‌کردند. بئاتریس که شجاع و دارای شخصیت قوی بود تصمیم گرفت بایی اهمیت تلقی کردن واقعیات به نوعی احساس آرامش دست یابد. ده روز اول را بسیار خوب تحمل کرد اما خیلی زود متوجه شد که شرایط بسیار پیچیده‌تر و سخت‌تر است و تصمیم گرفت با آن دریفتد.

ماروخوا، که علی‌رغم خوش بینی‌های غیر معقولش يك تحلیل‌گر خونسرد بود از همان لحظه اول دریافت که با تمام دانایی‌هایش در مقابل يك واقعیت ناشناخته قرار دارد و گروگان بودن به مدت طولانی و با سختی ادامه خواهد داشت. خود را مانند يك حلزون در صدفش پنهان کرد. نیروهای خود را ذخیره می‌کرد، عمیقاً به فکر فرو می‌رفت تا جایی که خود را با این فکر گریز ناپذیر که امکان داشت بمیرد عادت داده بود «از اینجا زنده بیرون نخواهیم رفت». و حتی خودش از اینکه اعتقاد به چنان سرنوشتی تأثیر معکوس به جای گذارده بود تعجب می‌کرد. از آن لحظه خود را مالک خود می‌دانست و قادر به ایثار برای همه، و موفق شده بود که سختی نظم موجود را کمتر احساس کند. حتی تلویزیون پس از هفته سوم اسارت غیر قابل تحمل شده بود. جدول‌ها و مقالات قابل خواندن در مجله‌های گوناگونی که در اتاق یافته بودند و احتمالاً نشانه‌هایی برجای مانده از گروگانهای دیگری بود تمام شد. اما حتی در بدترین روزها، همان‌طور که همیشه در زندگی واقعی انجام داده بود، روزانه حداقل دو ساعت را در تنهایی مطلق به خود اختصاص می‌داد.

با این حال اخبار اولیه ماه دسامبر حاکی از این بود که برای امیدوار بودن نشانه‌های خوبی وجود داشت. همان‌طور که مارینا پیشگویی‌های شوم می‌کرد، ماروخوا به ساختن بازیهای امیدوار کننده مشغول شد که مارینا نیز در آن شرکت

کرد. یکی از نگهبانها انگشت شصت خود را به علامت تأیید بلند کرده بود و به معنای این بود که کارها بخوبی پیش می‌رود. روزی داماریس خرید نکرد و آنها آنرا نشانه‌ای دال بر آزادی تلقی کردند، شاید برای خرید کردن ضرورتی نبود. فکر اینکه چگونه آزاد خواهند شد و یا در چه تاریخی، به بازی سرگرم کننده‌ای برای آنها تبدیل شده بود. به خاطر زندگی در تاریکی، همه تصور می‌کردند که در یک روز آفتابی آنها را آزاد خواهند ساخت و جشنی را در بالکن آپارتمان ماروخابریا خواهند نمود. بئاتریس می‌پرسید «برای خوردن چه میل دارید» و مارینا که آشپز بسیار قابل‌ی بود صورت غذای ملکه‌ها را سفارش می‌داد. از بازی شروع می‌کردند و با حقیقت پایان می‌دادند، خود را برای خارج شدن مرتب می‌کردند و یکی دیگری را آرایش می‌کرد. روز ۹ دسامبر یکی از روزهای اعلام شده برای آزادی آنها به مناسبت انتخابات مجلس مؤسسان بود، آنها خود را حاضر کردند، حتی برای مصاحبه مطبوعاتی جوابها را تهیه نمودند. روز با اضطراب و تشویش گذشت اما بدون تلخی پایان یافت، چون ماروخابریا اعتقاد مطلق داشت که دیر یا زود، بدون هیچ تردیدی با کمک شوهرش آزاد خواهند شد.